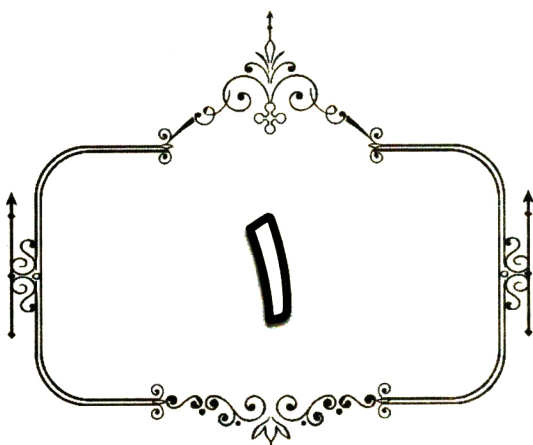


انتخاب

مجموعه انتخاب
جلد اول: انتخاب
کاپرا کاس
رباب پورعسگر
ویراستار: کزوان آبهشت
دبیر مجموعه: نیما کهندانی
بازبینی و تصحیح نهایی:
نارون کلعلی‌زاده، محمدرضا امیری
ناشر: باز
مدیر چاپ: پوریا شرح‌دهی مقدم
مدیر هنری: خسرو خسروی
نویت چاپ: هشتم، زمستان ۱۳۹۸
شمارگان: ۱۵۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۹۳۹-۶۱-۰
قیمت: ۵۲۰۰۰ تومان

نشر باز



وقتی نامه را از صندوق پست برداشتیم، مادرم به وجد آمد. در ذهنش این‌گونه فکر کرده بود که تمام مشکلات مان حل شده و برای همیشه رخت بر بسته‌اند. من مانع بزرگ نقشه‌ی هوشمندانه‌اش بودم. گمان نمی‌کردم دختر خیلی سرکشی باشم ولی اینجا بود که خط قرمزی برای خودم کشیدم. دلم نمی‌خواست عضوی از خانواده‌ی سلطنتی باشم و نمی‌خواستم جزو درجه‌یک‌ها باشم. حتی نمی‌خواستم تلاشی برای این کار بکنم. در اتاقم، تنها مکانی که می‌توانستم از پیچ‌های خانه‌ی شلوغ مان در امان باشم، پنهان شدم و سعی کردم استدلالی برای تحت‌تأثیر قرار دادن و عوض کردن عقیده‌ی مادرم بیابم. تا اینجا، مجموعه‌ای سفت و سخت از عقاید صادقانه‌ی خودم داشتم... فکر نمی‌کردم او بخواهد حتی به یکی از این نظرات گوش بدهد.

دیگر بیشتر از این نمی‌توانستم خودم را از او پنهان کنم. به وقت شام نزدیک می‌شدیم و چون در آن لحظه بزرگ‌ترین فرزند خانه من بودم وظیفه‌ی آماده کردن غذا با من بود. خودم را از تخت خواب پایین کشیدم و به سمت طبقه‌ی پایین که بی‌شبهت به بیمارستان روانی نبود، راه افتادم. مادرم به من چشم دوخت ولی حرفی نزد.

حین آماده کردن مرغ، پاستا و تکه‌های سیب و چیدن سفره برای پنج نفر، حرکات مان بین آشپزخانه و اتاق غذاخوری بیشتر شبیه رقصی بی‌صدا بود. کافی بود حین انجام کاری سرم را بلند کرده، نیم‌نگاهی بکنم، مادرم با

درجہ هفت را که پدر نُه فرزند بود، آزاد کرده بودند، نمی توانستم به این فکر نکنم که آن زمان حق با گروه آن ها بود.

اما علاوه بر این خطر محتمل، حس می کردم حتی فکر کردن به رقابت انتخاب تا اعماق قلبم را جریحه دار خواهد کرد. با در نظر گرفتن تمام دلایلی که باعث می شدند دقیقاً جایی که بودم، بمانم، نمی توانستم جلو لبخندم را بگیرم.

مادر با صدایی آهسته گفت: «این چند سال اخیر برای پدرت خیلی سخت بوده. اگه یک ذره رحم توی وجودت باشه، باید به فکر اونم باشی.» پدر. بله. من واقعاً دلم می خواست به او کمک کنم. به می^۱ و جِراد^۲ هم همین طور. و گمان می کنم حتی می خواستم به مادرم هم کمک کنم. وقتی از این زاویه درمورد قضیه حرف زد، دیگر هیچ چیز به نظرم خنده دار نمی آمد. اینجا خیلی وقت است که همه چیز تحت فشار بوده است. برایم سؤال بود که اگر مقداری پول اوضاع را بهتر کند، پدر از آن پول برای برگشت به وضعیت عادی استفاده خواهد کرد یا نه.

البته وضعیت ما آن قدر بی ثبات نبود که با ترس زنده ماندن یا هر چیزی نظیر این زندگی کنیم. محتاج نبودیم. ولی به نظرم خیلی هم از چنان وضعیتی فاصله نداشتیم.

از لحاظ طبقاتی فقط سه درجه از پایین ترین مردم فاصله داشتیم. هنرمند بودیم و هنرمندان و نوازنده های کلاسیک فقط سه پله از خاک بالاتر بودند. البته حقیقت هم داشت. پول برای ما مثل یک سیم آکروبات بازی سفت و دور از دسترس بود و درآمدمان تا حد زیادی به فصول در حال تغییر وابسته.

یادم می آمد در کتاب تاریخ کهنه ای خوانده بودم تمام تعطیلات اصلی به ماه های زمستان محدود می شده. جشنی به اسم هالووین که پس از آن مراسم شکرگزاری و به دنبال آن کریسمس و جشن سال نو بود؛ همگی پشت سر هم.

کریسمس هنوز سر جایش بود. مگر می شود تاریخ تولد یک وجود متعالی عوض شود؟ ولی زمانی که ایله آ معاهده ی صلح عظیمش را با چین عملی کرد، جشن سال نو در ماه ژوئن یا فوریه، بر اساس ماه آسمانی، به وجود آمد. حالا دیگر نه در جایی جشن شکرگزاری برگزار می شد و نه حتی جشن استقلال ایله آ. به جای همه ی این ها مراسمی برای سپاسگزاری برپا

نگاهی خشم آلود مرا سرچایم میخکوب می کرد، گویی با این کار می توانست مرا به خاطر خواسته هایی که قبلاً هم داشت، خجالت دهد. این رفتارش را هرازگاهی بروز می داد. مثلاً مواقعی که نمی خواستم کار خاصی را بر عهده بگیرم. چون می دانستم خانواده ای که میزبان ما هستند، بدون هیچ توجیهی گستاخ هستند. یا اگر از من می خواست وقتی استطاعت مالی استخدام فردی درجه شش را نداریم که کمک مان کند، خودم کل خانه را نظافت کنم. رفتارش بعضی اوقات نتیجه داشت، ولی مواقعی هم پیش می آمد که حتی او هم نمی توانست حرفش را در مقابل من به کرسی بنشاند و رفتارش بی فایده بود.

وقتی لج می کردم، مادرم نمی توانست مرا تحمل کند. ولی این اخلاق را از خودش به ارث برده بودم، پس نباید شگفت زده می شد. با این حال این قضیه فقط در مورد من صدق نمی کرد. مادر هم تازگی ها بدخلق شده بود. اواخر تابستان بود و به زودی فصل سرما می رسید و دلواپسی سراغ مان می آمد.

مادر قوری چای را با ضربه ای از روی اوقات تلخی وسط میز گذاشت. وقتی فکر نوشیدن چای با لیمو از ذهنم گذشت، دهانم آب افتاد ولی مجبور بودم صبر کنم؛ اگر الان چایم را می نوشیدم، هدرش می دادم و بعد از آن مجبور می شدم همراه وعده ی غذایی آب بنوشم.

مادرم که دیگر صبرش لبریز شده بود، گفت: «می میری اگه اون فرم رو پر کنی؟ این انتخاب می تونه هم برای تو فرصت فوق العاده ای باشه هم برای همه مون.»

با این فکر که امکان داشت پر کردن آن فرم، در واقع مرا به مرگ نزدیک کند، آه بلندی کشیدم.

برای همه روشن بود که شورش ها- ساکنان مستعمره های مخفی و محرمانه که از ایله آ^۱، کشور پهناور و نسبتاً نوپای ما، متنفر بودند- دائماً به قصر حمله هایی شدید می کردند. قبلاً آن ها را حین نبرد در کارولینا^۲ دیده بودیم. خانه ی یکی از رؤسای کلانتری را آتش زده و با خاک یکسان کرده بودند و به اتومبیل تعدادی از درجه دوها صدمه زده بودند. حتی یک بار در حرکتی باشکوه باعث فرار بعضی از زندانی ها شدند ولی با در نظر گرفتن اینکه فقط دختری نوجوان که موفق شده بود خودش را باردار کند و فردی

¹. Illéa

². Carolina

¹. May

². Gerad